

چاپ سی و ششم

# تو، تو، تو تو کی تو؟

داستانهای کوتاه و شگفتانگیز  
جلد یکم

you. are you?!

مترجم و گردآور:

امیررضا آرمیون



سرشناسه:	آرمیون، امیررضا، ۱۳۵۹ - گردآورنده، مترجم.
عنوان و نام پدیدآور:	تو، تویی؟! : داستانهای کوتاه و شگفت‌انگیز / (مترجم) و گردآورنده امیررضا آرمیون.
مشخصات نشر:	تهران: ذهن‌آویل، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:	۳ ج، ۱ تصویر رنگی، ۱۳۳۱۳ س.م.
شابک:	دوره ۱: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۸-۷۹-۸   جلد ۱: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۸-۷۶-۷   جلد ۲: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۸-۷۷-۳   جلد ۳: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۸-۷۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	چاپ قبلی، حدیث امروز، ۱۳۸۸، ۴ ج.
موضوع:	داستانهای کوتاه - مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ ت ۹ آ ۴۳ (PZ)
رده‌بندی دیویی:	۸۰۸/۸۳۱
شماره کتابشناسی ملی:	۲۳۷۷۲۸۳

## شناسنامه:

عنوان کتاب: تو، تویی؟! - جلد اول  
مترجم و گردآور: امیررضا آرمیون

ویراستار: شهلا ارژنگ - مهشید شعبانینان

آماده‌سازی و اجرا: پیمان آرایش

طرح جلد و صفحات داخلی: مهناز گروه‌ای - سوگل علمی

مدیر تولید: عماد درنایی

چاپ قبلی: انتشارات حدیث امروز (اول: زمستان ۸۸ - نهم: تابستان ۹۰)

نوبت چاپ با ویراست جدید: (اول: زمستان ۹۰ - سی و هشتم: زمستان ۹۵) نشر ذهن‌آویل

تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

چاپ: سپند / صحافی: معین

حق چاپ برای نشر ذهن‌آویل محفوظ است

مرکز بخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۷۷۳۵۴۱۰۵

آدرس اینترنتی: [www.GBook.ir](http://www.GBook.ir)

قیمت: ۸۸۰۰ تومان

## فهرست:

- ۲ ..... قیمت معجزه!
- ۶ ..... وفای عشق
- ۸ ..... آزمون استخدای! .....
- ۱۲ ..... فرمانده باهوش
- ۱۴ ..... نایست، حتی اگر .....
- ۲۴ ..... دل داشته باش!
- ۲۸ ..... آقا تختی
- ۳۰ ..... سرگذشت
- ۳۶ ..... زور زن، فکر کن!
- ۳۸ ..... خداوند همیشه زنده است
- ۴۰ ..... کارمند تازه وارد
- ۴۲ ..... سرطان
- ۴۸ ..... رهبر باش، نه رهرو!
- ۵۲ ..... ابراز عشق

۵۶	خدا یا شکر.....
۵۸	ایجاد یک تغییر.....
۶۰	شبی از آن رابی.....
۶۸	عشق به این بزرگی!.....
۷۰	درس‌هایی از کشتی نوح.....
۷۴	ملاقات با خانواده خود!.....
۷۶	خاص، مهم و تأثیرگذار باش!.....
۸۶	دست نوازش.....
۹۰	نامهٔ آبراهام لینکلن به معلم پسرش.....
۹۴	آرزوهای خود را ببینید!.....
۹۶	الگوی نادرست!.....
۹۸	خدا یا، لطفاً ادامه بده!.....
۱۰۲	هدف دقیق.....
۱۰۴	سلف‌سروپسی به نام زندگی.....
۱۰۸	نقطه ضعف مساوی است با نقطهٔ قوت!.....

## قیمت معجزه!

سارا هشت ساله بود که از صحبت پدر و مادرش فهمید برادر کوچکش سخت مریض است و پولی هم برای مداوای آن ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمی‌توانست هزینه جراحی پرخرج پسرش را بپردازد. سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: فقط معجزه می‌تواند پسرمان را نجات دهد.

سارا با ناراحتی به اتاقش رفت و از زیر تخت، قلک کوچکش را بیرون آورد. قلک را شکست... سکه‌ها را روی تخت ریخت و آنها را شمرد... «فقط پنج دلار!»

بعد، آهسته از در عقبی خانه خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت. جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او

توجه کند، ولی داروساز سرش به مشتریان گرم بود؛ بالاخره سارا حوصله‌اش سر رفت و سکه‌ها را محکم روی شیشه پیشخوان ریخت!

داروساز جاخورد و گفت: چی می‌خوای؟

دخترک جواب داد: برادرم مریضه، می‌خوام براش «معجزه» بخرم، قیمتش چنده؟

داروساز با تعجب پرسید: چی بخری عزیزم؟!

دخترک توضیح داد: برادر کوچولوم چیزی توی سرش رفته و بابام می‌گه فقط معجزه می‌تونه اون رو نجات بده. من هم می‌خوام براش معجزه بخرم.

داروساز گفت: متأسفم دخترجان، ما اینجا معجزه نمی‌فروشیم!

چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت: شمارو به خدا، برادره خیلی مریضه و بابام پول نداره و این تمام پول منه. من از کجا می‌تونم معجزه بخرم؟؟؟

مردی که گوشه‌ای ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت جلو آمد و از دخترک پرسید: چقدر پول داری؟

دخترک پول‌ها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لبخندی زد و گفت: آه، چه جالب!! فکر می‌کنم این پول برای خرید معجزه کافی باشه. بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت: غصه نخور عزیزم، من می‌خوام برادر و والدینت رو ببینم؛ فکر می‌کنم معجزه برادرت پیش من باشه...

آن مرد، «دکتر آرمسترانگ»، فوق تخصص مغز و اعصاب در شهر شیکاگو بود.

فردای آن روز، عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت.

پس از جراحی، پدر نزد دکتر رفت و گفت: از شما متشکرم. نجات پسر من یک معجزه واقعی بود؛ می‌خواهم بدانم بابت هزینه عمل جراحی، چقدر باید پرداخت کنم؟

دکتر با آرامش لبخندی زد و گفت: هزینه عمل «۵ دلار» می‌شد که قبلاً پرداخت شده!



## وفای عشق

پیرمردی صبح زود از خانه‌اش خارج شد... در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید. عابرانی که از آن حوالی رد می‌شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند.

پرستاران ابتدا زخم‌های پیرمرد را پانسمان کردند، سپس به او گفتند: باید ازت عکسبرداری بشه تا مطمئن بشیم جایی از بدنت آسیب ندیده.

پیرمرد غمگین شد و گفت: عجله دارم؛ نیازی به عکسبرداری نیست!

پرستاران از او دلیل عجله‌اش را پرسیدند.

دیوانه می گوید: من آبراهام لینکلن هستم،

فرد عصبی می گوید: ای کاش من آبراهام لینکلن بودم

و آدم سالم می گوید: من منم و تو تویی!

فریدریک پرلز



you, are you?!  
you, are you?!  
you, are you?!  
you, are you?!  
you, are you?!  
you, are you?!

